

# آتش بازی با گرگ‌ها



انوریگی  
نفر اول ششمین جشنواره  
خاطره‌های معلمی

اوایل خدمتم در روستای کانی سرخ از توابع آموزش و پرورش زیویه در استان کردستان، واقع در منطقه اوباتو، سردترین و مرتفع‌ترین دشت ایران، بودم. غروب روز پنج‌شنبه، اواخر دی‌ماه سال ۱۳۸۰، در راه برگشت به محل خدمتم، من و سه نفر دیگر سوار یک پیکان بودیم. وقتی به ورودی راه روستا رسیدیم، از دور سه گرگ را دیدیم. یکی از آن‌ها کمی کوچک‌تر و توله بود. می‌دانستم گرگ‌ها زمانی که با توله‌های خود هستند، خطرناک‌تر می‌شوند. قلبم به شدت می‌زد و پاهایم روی کف ماشین بند نمی‌شد. آشکارا می‌لرزیدم. یک جور دل‌شوره شدیدی مثل زمانی که نوجوان بودم و گاهی در اواخر شب گروهک‌های ضد انقلاب در پشت کوه مشرف به روستای محل زندگی مان کمین می‌کردند و به پاسگاه انتظامی روستا و بخشداری شلیک می‌کردند به من دست داد. آن شب‌ها برای در امان ماندن از تیرهای احتمالی ناشی از تیراندازی آن گروهک‌ها مجبور بودیم گاهی تا صبح گوش‌هایمان را ببندیم و پشت دیوارها پنهان شویم تا از ترکش‌ها و کمانه تیرها در امان باشیم.

در ورودی جاده مشرف به روستا، راننده ماشین را نگه داشت. گرگ‌ها شروع به فرار کردند و خیلی دور شدند. مرا در همان ورودی که نزدیک دو کیلومتر تا روستا فاصله داشت، پیاده کرد. راننده و دیگر سرنشینان به من گفتند نگران نباشم و ترسی نداشته باشم و مسافت باقی مانده را پیاده بروم. منطقه سردسیر بود و برف زیادی باریده بود. متأسفانه راه‌داری مسیر دو کیلومتری جاده اصلی تا روستا را برف رویی نکرده بود و سواری پیکان نمی‌توانست به روستا بیاید. آن‌ها راه خود را به طرف روستای گورباغلی در پیش گرفتند و راننده به من اطمینان داد که گرگ‌ها دیگر بر نخواهند گشت. با ترس و لرز پیاده شدم و راه روستای کانی سرخ را در پیش گرفتم. امارتن سواری همان و برگشتن گرگ‌ها همان. دو پا داشتیم، دو پای دیگر قرض گرفتیم و با تمام سرعت به طرف روستا رفتم تا قبل از رسیدن گرگ‌ها

تصویرگر: نرگس زمانی

به روستا برسم. گرگ‌ها بایدن فرار من که تنها بودم، از راه میان‌بر شروع کرده بودند به دویدن به طرف من و داشتند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.

آن وقت‌ها تلفن همراه و وسایل ارتباطی امروزی نبودند. من از ترس رسیدن گرگ‌ها خسته‌تر و قدم‌هایم کندتر و کوتاه‌تر شده بود. چند صد متری تاروستا مانده بود که احساس کردم گرگ‌ها واقعا دارند به من می‌رسند. به ناگاه فکری به نظرم رسید. راه خود را به جای رفتن به طرف روستا، به طرف تیرهای سیمانی برق که کابل‌های برق را به روستا انتقال می‌دادند کج کردم. خود را به یک تیر برق رساندم و از پله‌های روی آن که برای بالا رفتن سیمبازان تعبیه شده بود، بالا رفتم. سه پله ۸۰ سانتی متری را با تمام تلاش بالا رفتم. زیر پای خود چند گرگ گرسنه را دیدم که با سر و صدا و پرش سعی می‌کردند از تیر برق بالا بیایند یا حداقل پای مرا گاز بگیرند.

بسیار ترسیده بودم و می‌لرزیدم. دست‌هایم از شدت سرما بی‌حس شده بودند. داشتم از تیر برق می‌افتادم. شاهدتین را خواندم و خود را به خدا سپردم. چند ترقه و کپسول کوچک انفجاری داشتم که صدای مهیبی دارد. برای تعطیلات نوروز در کیف خود نگه داشته بودم. با هر زحمتی بود، آن‌ها را با فندکی که در جیب داشتم آتش زدم. بادست چپ خود را به تیر برق چسبانده بودم. یک ترقه و یک کپسول را آتش زدم و پایین انداختم. منفجر شدند. گرگ‌ها کمی عقب رفتند و ترسیدند، ولی چند متر دورتر از تیر برق منتظر ماندند. آنجا را ترک نمی‌کردند.

مردم روستا با شنیدن صدای انفجار ترقه و کپسول انفجاری متوجه من و حمله گرگ‌ها شده بودند و با تمام سرعت با سنگ‌ها و چوب‌های خود به طرف من آمده بودند. گرگ‌ها بایدن و شنیدن سر و صدای مردم و سگ‌های آنان پایه فرار گذاشتند و از آنجا دور شدند. چند ثانیه بعد از فرار گرگ‌ها، از شدت سرما و بی‌حسی دست‌هایم، بی‌اختیار و بی‌هوش از تیر برق روی برف‌ها پایین افتادم. مردم روستا به سرعت خود را به من رساندند و با کمک و لطف الهی مرا از مرگ حتمی نجات دادند. ❁

